بررسی

گذر فرهنگ به علم می‌افتد

سخت است بتوان نقش عصر روشنگری را بر علم، فلسفه غرب و فرهنگ مدرن انکار کرد. بسیاری بر این باورند که علم و فلسفه معاصر غرب را بایـد حاصل گفت‌وگوی این جریان با متفکران خود دانست. در این خصوص کتاب‌ها، رساله‌ها و مقالات بسیاری نوشته شـده که هر یک به یکی از این جنبه‌ها می‌پردازد. از جمله می‌توان به کتاب «یکپارچگی دانش» اثر ادوارد ویلسون اشاره کرد که تاکید دارد متفکران عصر روشنگری سده‌های هفدهم و هجدهم در همان نخستین تلاش کار خود را تا حد زیادی درست انجام داده‌اند. ادوارد ویلسون، استاد بلندپایه دانشگاه هاروارد، از برجسته‌ترین دانشمندان علوم طبیعی و زیست‌شناسـی در جهان به شمار می‌رود. او تاکنون بیش از بیسـت کتاب نوشته و به دلیل زبان غیرفنی و قلم روانی که در بیان مطالب پیچیده علمـی برای مخاطبان غیرمتخصص به‌کار می‌گیرد، تاکنون دوبار موفق به دریافت جایزه پولیتزر شـده اسـت. ویلسـون عقیده دارد از عصر روشـنگری به این‌سو، تقسیم علم به شاخه‌های تخصصی گوناگون، هرچند مرایایی در جهت سازماندهی امر پژوهش به همراه داشته، زیان‌های جبران‌ناپذیری برای بشریت به بـار آورده اسـت. او در این کتاب ضمن بررسـی این موضوع از منظر علوم طبیعی، علوم انسـانی، علوم اجتمـاعی، اقتصاد، هنر، اخـلاق و مذهـب، نکات مهمـی در جهت یکپارچـه‌سـازی علوم مطرح می‌کند.

ویلسون سه فرض متفکران عصر روشنگری، یعنی جهان مادی قانونمند، یکپارچگـی ذاتی دانش و ظرفیت بی‌پایان انسـان برای پیشـرفت را فرضیاتی می‌داند که هنوز آنها را می‌پذیریم، بدون آنکه به درسـر می‌افتیم و آنها را در مسیر پیشرفت فکری بی‌اندازه مفید می‌دانیم. در نظر او بزرگ‌ترین کارویژه ذهن بشـر همیشه این بوده و خواهد بود که بکوشـد میان علوم و انسانیت پیوندی برقرار کند. او چندرایکی کنونی دانش و آنشوب حاصل در فلسفه را بازتاب جهان واقعی نمی‌داند بلکه سـاخته فرآیند ذاتی‌ورزی ما تلقی می‌کند. دلیل او برای حمایت از آرا و احکام روشنگری اصیل شواهدی عینی از قلمرو علوم طبیعی است. او کلید یکپارچگی علوم را «سازواری» می‌داند و واژه را به واژه «انسـجام» ترجیح می‌دهد. چون واژه سـازواری بسـیار کمتر به کار رفته و همین باعث تضمین دقت آن می‌شود حال آنکه انسجام چندین معنا دارد که فقط یکی به معنای سازواری است.

ویلسـون ریشـه رؤیای یکپارچگی فکری را در دوران روشنگری جسـتجو می‌کند، دورانی که به قول او دوران پرواز ایکاروسی ذهن در سراسـر قرون هفدهم و هجدهم بود. او این فرآیند را نکرشـی می‌داند. بر پایه دانشـی جهان‌شـمول که در خدمت حقوق بشر و پیشـرفت انسان‌هاسـت، نکرشـی که آن را بزرگ‌ترین سهم غرب در برپایی تمدن معرفی می‌کنـد. این رؤیا عصر مدرن را برای جهانیان رقم زد، هرچند این رؤیا هم به شکسـت انجامیـد. او زمان پایان و شکسـت این رؤیا را در جنگ‌ها و انقلاب‌هـای آن دوره می‌داند. ازاین‌رو، فهم سرشـت بنیادین روشنگری و ضعفی که باعث فروریزی آن شد بسیار اهمیت دارد. او می‌نامه روشنگری را مثل مکتب اصالت انسان یونانی که پیش‌طرح آن بود برنامه‌ریزی می‌داند. چون دانشی که تولید می‌کرد باید جایگاه نوع بشـر را بالا می‌برد تا بدین‌گونه او را از شـر این جهان پلید رها کند. ولی ویلسـون می‌گوید گویا عکس این موضوع اتفاق افتاد. بنابراین نشـان می‌دهـد که چطور برخی نگران بودند که مبادا روشـنگری سده‌های پیشین اشاره کرد که تاکید دارد متفکران عصر روشنگری سده‌های هفدهم و هجدهم در همان نخسـتین تلاش کار خود را تا حد زیادی درسـت انجام داده‌اند. ادوارد ویلسون، استاد بلندپایه دانشگاه هاروارد، از برجسته‌ترین دانشمندان علوم طبیعی و زیست‌شناسـی در جهان به شمار می‌رود. او تاکنون بیش از بیسـت کتاب نوشته و به دلیل زبان غیرفنی و قلم روانی که در بیان مطالب پیچیده علمـی برای مخاطبان غیرمتخصص به‌کار می‌گیرد، تاکنون دوبار موفق به دریافت جایزه پولیتزر شـده اسـت. ویلسـون عقیده دارد از عصر روشـنگری به این‌سو، تقسیم علم به شاخه‌های تخصصی گوناگون، هرچند مزایایی در جهت سازماندهی امر پژوهش به همراه داشته، زیان‌های جبران‌ناپذیری برای بشریت به بـار آورده اسـت. او در این کتاب ضمن بررسـی این موضوع از منظر علوم طبیعی، علوم انسـانی، علوم اجتمـاعی، اقتصاد، هنر، اخـلاق و مذهـب، نکات مهمـی در جهت یکپارچـه‌سـازی علوم مطرح می‌کند.

ویلسون سه فرض متفکران عصر روشنگری، یعنی جهان مادی قانونمند، یکپارچگـی ذاتی دانش و ظرفیت بی‌پایان انسـان برای پیشـرفت را فرضیاتی می‌داند که هنوز آنها را می‌پذیریم، بدون آنکه به درسـر می‌افتیم و آنها را در مسیر پیشرفت فکری بی‌اندازه مفید می‌دانیم. در نظر او بزرگ‌ترین کارویژه ذهن بشـر همیشه این بوده و خواهد بود که بکوشـد میان علوم و انسانیت پیوندی برقرار کند. او چندرایکی کنونی دانش و آنشوب حاصل در فلسفه را بازتاب جهان واقعی نمی‌داند بلکه سـاخته فرآیند ذاتی‌ورزی ما تلقی می‌کند. دلیل او برای حمایت از آرا و احکام روشنگری اصیل شواهدی عینی از قلمرو علوم طبیعی است. او کلید یکپارچگی علوم را «سازواری» می‌داند و واژه را به واژه «انسـجام» ترجیح می‌دهد. چون واژه سـازواری بسـیار کمتر به کار رفته و همین باعث تضمین دقت آن می‌شود حال آنکه انسجام چندین معنا دارد که فقط یکی به معنای سازواری است.

ویلسـون ریشـه رؤیای یکپارچگی فکری را در دوران روشنگری جسـتجو می‌کند، دورانی که به قول او دوران پرواز ایکاروسی ذهن در سراسـر قرون هفدهم و هجدهم بود. او این فرآیند را نکرشـی می‌داند. بر پایه دانشـی جهان‌شـمول که در خدمت حقوق بشر و پیشـرفت انسان‌هاسـت، نکرشـی که آن را بزرگ‌ترین سهم غرب در برپایی تمدن معرفی می‌کنـد. این رؤیا عصر مدرن را برای جهانیان رقم زد، هرچند این رؤیا هم به شکسـت انجامیـد. او زمان پایان و شکسـت این رؤیا را در جنگ‌ها و انقلاب‌هـای آن دوره می‌داند. فایده مهم دیگر این کار این اسـت که هدف کلی اندیشـه تعیین می‌شود؛ یعنی در افق به‌جای آشوب ذهن بینیم.

یکپارچگی دانش

ادوارد ویلسون

ترجمه: محمدابراهیم محجوب

ناشر: نی

چاپ اول: ۱۳۹۸

قیمت: ۵۶۰۰۰ تومان

اسـلاوی ژیژک در گفت‌وگـوی زیر به بحث دربـاره انقلاب اکتبر و پیامدهای آن در یک قرن گذشـته می‌پردازد. این گفت‌وگو در اصل به مناسـبت یکصدمین سـال انقلاب اکتبر در مجله «کریتیک اند کرینیک» انجام شـده اسـت. سـردبیران این مجله، آکون حمزه و فرانک رود، مصاحبه مفصلی با ژیژک کرده‌اند که بخش‌هایی از آن در ادامه می‌آید.

کـ دکترای شـما تغییر مسیر روشـنی درباره انقلاب اکتبر به چشم می‌خورد. در آثار اولیه‌تان لنین بیش از هر چیز متفکر تصمیم سیاسـی اسـت و «تزهای آوریل» احتمالا بارزترین مصداق متن سیاسی این دوران است که آن را از دریچه نظریه کنش هگلی-لکانـی می‌خوانید. این قرائـت پیش‌فرض‌های خـودش را دارد. در آثـار اخیرتـان، لنیـن در مقـام منتقد ناکجاآبادیسـتی چپ‌گرایانه ظاهر می‌شود. نه مصداق دسـت‌زدن به «کنش‌های ناممکن» بلکه مصداق این اعتقاد که باید تحت لوای نوعی عمل‌گرایی خشـن که تالی همه واقعی وضعیت اسـت از متعلقات آرمانی و دسـت‌وپاگیر پروژه‌های سیاسی خلاص شـویم. در این گیرودار عمدتا سراغ «یادداشت‌های یک روزنامه‌چـی» و متن‌های مربوط به سیاسـت اقتصادی جدیـد (NEP) رفتید. آیا بین این دو لنین اشـتراک بنیادینی وجود دارد؟ یا اینکه در رتقابـل با هم‌اند؟ یعنی لنین به عنوان متفکر تصمیم‌های سـوژکتیویی‌یابه و اساس و لنین به عنوان متفکری که بین آرمان‌های سیاسـی و هسته واقعی سیاست فرق می‌گذارد؟

متفورتـان را می‌فهمم و با آن موافقم. با این حال می‌خواهم بر اشـتراک بین این دو موضع تاکید کنم- و بی‌پروا می‌گویم وجه مشـترک این دو موضع اراده خشـن معطوف به کسـب قدرت و سـپس حفظ و نهادینه‌کردن آن است. تأکید لنین بر کسب قدرت صرفا مبین درگیری وسـواس‌آمیزش با قدرت نیسـت. معنایش بیش از اینهاسـت: مبین وسـواس او (به معنی مثبت کلمه) به کشـون یک «قلمرو آزادشده» اسـت، یعنی فضایی «خارج» از نظام سـرمایه‌داری جهانی در اختیار نیروهـای رهایی‌بخش. باید همین دلیل هرگونه شـعربرداری نظیر انقـلاب مداوم برای لنین کامـلا بی‌معنا بود- وقتی در اوایل دهـه ۱۹۲۰ انقلابی که کمان می‌رفـت سرتاسـر اروپا را فراگیـرد و به شـکست انجامیـد، برخی بلشـویک‌ها فکر کردند بهتر اسـت به جای چسـبیدن به قدرت آن را رها کرد. اما لنین از چنین فکری وحشـت داشـت. لنین در اینجا به نحوی سـاختارگرا بود: «جایگاه» قـدرت بر محتوای آن مقدم اسـت، پس باید اول آن را به دسـت بیاوریم و بعد به پرکردن آن فکر کنیم...

به عـلاوه، فکـر نمی‌کنم بین راهبـرد لنیـن در خطرکردن و دسـت‌زدن به کارهای بزرگ و عمل‌گرایی خشن و تقابلی واضح وجود داشـته باشد. کاملا روشن اسـت که نوعی عمل‌گرایی بسیار خشن در تصمیم لنین نیاز به پیشبرد اهداف اکتبر هست. لنین بعد از انقلاب اکتبر مجله «کراپیسـی اند کرینیک» انجام شـده اسـت. بخش نخسـت تحلیل یک منظومه فلسفی خاص بود که تحت عنوانی «تصمیم‌گیری» اقتراحی، از دیالکتیک و وجه غالب تـلاش لنین برای پرکردن فضای آزاد «خارج» از نظام سـرمایه‌داری با محتوایی جدید «ناکجاآبادیسـتی» بود- خصلت خلاف‌آمد او از این قرار اسـت: او در نحوه کسـب قدرت عمل‌گرا بود و در مورد ماهیت قدرت هم می‌شود گرد ناکجاآبادیسـتی.

کـ ضمنا لنین متفکر بس پرده خوش بیشـنهادی شـما درباره شـکل حزبی فکرتا روان‌کاوا است. پیشـنهادی مبتنی بر این تحلیل که حزب پیشگام لنین آغازگر اندیشیدن به یک مبانی‌قرون‌وسطی‌تاریخ‌بشر علیه کارگر واقعی و طبقـه کارگر در مقام عامل انقلاب اسـوب. ولی قیاس لنین حزب را نیـز نقش روان‌کاو مبتنـی بر پیش‌فرض‌هایی چیـد اسـت. چون حزب کوشـش جمعی اسـت و روان‌کاو صرفا یک شـخص اسـت، یعنی: اذعان به اینکه سازمان‌های سیاسی می‌توانند مثل «صورت طاهرا خزاه علت میل» عمل کنند ظاهرا دلالت بر این دارد که سـازمان‌های جمعی را می‌توان با چیزی جیت داد غیر از آرمان مشترکی که هواداراتش را به هم بسـوی مـدعـد. رک بگویم: چیـه زیـرساخـت را می‌توان برای چنین جمعی تصور کرد که بـه آن اجازه دهد با مردم/طبقه رابطـه انتقالی برقرار کند؟

کـار (درمـان) روان‌کاوی چیزی اسـت که به صـرف غیرممکن‌بودنش ممکن اسـت... خیلـی‌ها ممکن اسـت فـورا مدعی شـوند این هـم یکـی از همان حـرف‌های معمول بـدمـدن اسـت. ولی وقتی فرودو نوشت

> **کمانان به یک تامل**
>
> **درنفس تاریخی رادیکال نیاز داریم. خودآگاه فوکو می‌گوید، هرگـاه، حتی تاملی درباره گذشته باستانی (مثل تحلیل خودش در مورد اخلاق یونانیان باستان) نهایتا نوعی «وجودشناسی حال حاضر» است. ولی، تامل در نفس می‌تواند از نوع مارکسیسم رادیکال یا از نوع مارکسیسم اقتصادی باشد که مثلا اعلای آن «تاریخ و آگاهی طبقاتی» لوکاچ است**

ادیپ‌شاه یک تامل درباره گذشته باستانی نیاز دارید. تحلیل خودش در مورد اخلاق یونانیان باستان نهایتا نوعی «وجودشناسی حال حاضر» است. ولی، تامل در نفس می‌تواند از نوع مارکسیسم رادیکال یا از نوع مارکسیسم اقتصادی باشد که مثلا اعلای آن «تاریخ و آگاهی طبقاتی» لوکاچ است

خلاصه اینکه، اگر جسـت‌وجو برای یک «راه سوم» اصیل ورای سوسیال دموکراسی که تا نه خط زمی‌رود و «تمامیت‌خواهی» که زیادی تا نه خط می‌رود فرصتا اتلاف وقت باشـد چه؟ راهبرد چپ رادیکال این اسـت که می‌کوشد با تمام پیچیدگی شوخی‌اش نشان دهد رادیکال‌بازی «تمامیت‌خواهانه» به صورت نقطه مقابل خود در می‌آید: اینکه استالینیسم در عمل شکلی از سرمایه‌داری دولتی اسـت و غیردوقـدی.- در مورد ونزوئلا، چپ‌هـای رادیکال مصر شکسـت مقدمتحانه جریان چاوز را کوتاه‌آمدن این جریان در مقابل سرمایه‌داری می‌دانند. نه فقط چون غرق در فساد شد بلکه چون با شرکت‌های بین‌المللی وارد معامله شد تا منابع طبیعی ونزوئلا را استثمار کند و از این حرف‌ها. باز هم این حرف در اصل درسـت اسـت. ولی چه‌کار باید می‌کردند؟ در بولیوی که دولت مورالیس و لینیرا به این دام‌ها نیفتاد آیا توانسـته کاری بکنند جز ماندن در چارچوب محدود یک سیاسـت «دموکراتیک» معتدل‌تر؟

این حرف مبتذل که «حرف‌زدن بس اسـت، بیایید عمل کنیم» بسـیار گول‌زننده اسـت - الان باید دقیقا عمل کنیم- آیا رکوبیم: امپراسـور را بریزید بالا کاری بکنیم بس اسـت، بیایید به طور جدی حرف بزنیم. یعنی بیایید فکـر کنیم! منظورم از این حرف این اسـت که در ضمن باید دست بردارید از رضایت خاطر چپ‌گرایان رادیکال و تکرار مکرر اینکه انتخاب‌های موجود در فضای سیاسـی انتخاب‌هایی عقلانه و تنها یک چـپ رادیکال قبراق می‌تواند ما را نجـات بدهد... بله، تا حدودی همین‌طور اسـت، ولی چرا این چپ ظهور نمی‌کند؟ چپ چه چشـم‌اندازی می‌تواند عرضه کند اعتمادی به سـازوکارهای «متعارف» دموکراتیکی هم نداشت و همین قضیه او را به پیشـنهاد منحصربه‌فردش رساند. پیشنهادی که به نظر من باید به آن توجه جدی نشان دهیم.

کـ شـما ضمنا از معدود فیلسـوف‌های کمونیسـت مدافع این تـز بودداید که تنها چپ می‌تواند نقـدی کاملا رادیکال از گذشـته‌اش به دسـت دهد، و اینکه هم نبایـد هیچ‌وقت تن به تحلیلی انتزاعـی از تمامیت‌خواهی بدهیـم و هم نباید از سوسیالیسـم قرن بیسـتم طوری دفاع کنیم که کوبی امروزه تنها راه کمونیسـت‌بودن ماله‌کشـیدن بر فجایـع اجتماعی، سیاسـی و اقتصادی آن است. این خیلی شـبیه فرایند ماتم اسـت. چون برای فروید تنها راه «درس‌گرفتن» از شکست‌ها و ناکامی‌های گذشته‌مان به کارآوردن این گزینه فریبنده بود که امر از دست‌رفته را آرمانی کنیم. ولی همان‌گونه که فرایند ماتم، در روان‌کاوی، چیزی اسـت که به لطف رابطه مبتنی بر انتقال بین بیمار و روان‌کاو در می‌گیرد آیا امکان سوکواری فردی برای رؤیایی جمعی وجود دارد؟ و اگر فرایند سوکواری جمعی ممکن باشد (اگر واضح باشـد که منظورمان اصلا بناکردن معبدها یا تندیس‌هایی ماخولیایی نیسـت). این ماتم چه شکل و شمایلی خواهد داشت؟

بـاز هم کمـان می‌کنم اکـر از لنین سـؤال می‌کردید صاف و پوسـت‌کنده جواب‌تان را می‌داد و فرایند «ماتم و سـوکواری» خود را بر مسـئله محوری فقدان یک پروژه سیاسـی و اقتصادی بدیل عملی متمرکز می‌ساخت. رهافت معمول چپ‌های رادیکال با چیزی که قدرت را به دست دارد این است که چپ هرگاه بر مسند قدرت بوده به جای سوسیالیسـتی‌کردن مؤثـر تولید و پیاده‌کردن دموکراسی واقعی در چارچوب سیاست‌های چپ‌گرایانه معمول مانده اسـت (ملی‌کردن وسایل تولید یا رواداری با سرمایه‌داری به شیوه‌ای سوسیال دموکراتیکی، یا تحمیل دیکتاتوری اقتدارگرایانه یـا ادامه بازی در زمین دموکراسـی پارلمانی...). شـاید وقت آن رسـیده که سؤال بی‌رحمانه خود را بپرسـیم: همه اینها درسـت، اما سـه کاری از دسـتمان برمی‌آید یا چه‌کار باید می‌کردند؟ الکـوی اصیل دموکراسـی سـوسیالیسـتی در عمل چه شـکلی خواهد بود؟ چاوز فقط یک پوپولیسـت نبود که پول نفت را سـر سـفره مردم بیاورد؛ آنچه عمدتا در رسانه‌های بین‌المللی نادیده گرفته شـده تلاش‌های پیچیده و اغلب نامسـجم برای غلبه بر اقتصاد سـرمایه‌داری اسـت از خلال آزمون و خطای آشکال جدید سـازمانده‌ی تولید، اشـکالی که می‌کوشـند از دوگانـه مالکیت خصوصی و دولتی فراتر بروند: تعاونی‌های کشـاورزی و کارگری، مشـارکت کارگران، نظارت و سـازماندهی تولید، اشـکال ترکیبی مابیـن مالکیت خصوصی و سـازماندهی و نظـارت اجتماعی و غیره. (مثلا اداره کارخانه‌هایی که صاحبانشان آنها را رها کرده‌اند به دسـت کارگرها سپرده شـود.) در این مسیر کلی هم بن‌ودرورع بـوده - مثـلا، بعد از چند بار تلاش، واگذاری کارخانه‌های ملی به کارگران و تقسـیم سـهام بین آنها کنار گذاشـته شد. هر چند ما اینجا یا یک تلاش اصیل سوکوار درد مـی‌کنیم که در این ابتکارهای مردمی و پیسـنهادهای دولتی در تعامل با یکدیگرنـد، نباید تاکی‌های عادی رشد اقتصادی و تاکارآمدی و فسـاد برگرفتیم و غیره را نادیده گرفت. دانشـمندیکی از این تجربه‌ها که بعد از شـش ماه- یک سال کار شورمندانه اوضاع خراب می‌کند، ...

در سال اول چاوز، کارآمدن جزاین چاوز، به‌وضوح شعاد بسیج مردمی فراکیر جمعی، سـوال اصلی هنوز باقی بمانـد: این اتکا به خودسـازماندهی مردمی چه تاثیری بر حکومت‌داری خواهد داشـت یا باید داشته باشد؟ آیا اصلا امروزه می‌توان به یک قدرت کمونیسـتی اصیل فکر کرد؟ چیزی که مسـلم می‌شـود یک فاجعه اسـت (مثـل ونزوئلا) یا تسـلیم (مثل یونـان)، یا نوعی بازگشـت کلی به سـرمایه‌داری (مثل چین و ویتنام). همان‌طور که جولیا یاکستون می‌گوید، انقلاب بولیواری «مناسبات اجتماعی را در ونزوئـلا تغییـر داد و تاثیر عمیقی بر کل قاره گذاشـت. اما ترازدی در اسـت که هیچ وقت درسـت و حسـابی نهادینه نشد و ناپایـدار از کار درآمد.» سـیار جزب، اما راه اصیل نهادینه‌کردن چیـه بود؟ گفتن اینکه سیاسـت رهایی‌بخش اصیل باید فاصله‌اش نسـبت به دولت حفظ کند خیلی راحت اسـت: اما مشکل اصلی پشت این قضیه این اسـت که با بیسـرون از دایره دولت تحـرکـرد؟ یا باید با مشـکلات همین‌جا و هم‌اکنون مواجه شـد. تمـامی‌ونون فعـلا از دولت فاصله گرفت و صبر کرد و دید چه می‌شـود. به عبارت دیگر، چرا هیچ چیز در ونزوئلا وجود نداشـت تا بدیلی رادیکال و اصیل در برابر چاوز و مادورو عرضه کند؟ چرا آرمانگرا عمل مخالفت با چاوز به راسـت افراطی سپرده شد که پیروزمندانه بیکار در راه مخالفت با چاوز را به دسـت بگیرد و خودش را (حتی) به عنوان مدعی عدالت عادی جا بزند، مردمی که به دلیل سـه‌دوبرت اقتصادی جریان چاوز رنج می‌کشند؟

خلاصه اینکه، اگر جسـت‌وجو برای یک «راه سوم» اصیل ورای سوسیال دموکراسی که تا نه خط نمی‌رود و «تمامیت‌خواهی» که زیادی تا نه خط می‌رود فرصتا اتلاف وقت باشـد چه؟ راهبرد چپ رادیکال این اسـت که می‌کوشد با تمام پیچیدگی شوخی‌اش نشان دهد رادیکال‌بازی «تمامیت‌خواهانه» به صورت نقطه مقابل خود در می‌آید: اینکه استالینیسم در عمل شکلی از سرمایه‌داری دولتی اسـت و غیردوقـدی.- در مورد ونزوئلا، چپ‌هـای رادیکال مصر شکسـت مقدمتحانه جریان چاوز را کوتاه‌آمدن این جریان در مقابل سرمایه‌داری می‌دانند. نه فقط چون غرق در فساد شد بلکه چون با شرکت‌های بین‌المللی وارد معامله شد تا منابع طبیعی ونزوئلا را استثمار کند و از این حرف‌ها. باز هم این حرف در اصل درسـت اسـت. ولی چه‌کار باید می‌کردند؟ در بولیوی که دولت مورالیس و لینیرا به این دام‌ها نیفتاد آیا توانسـته کاری بکنند جز ماندن در چارچوب محدود یک سیاسـت «دموکراتیک» معتدل‌تر؟

این حرف مبتذل که «حرف‌زدن بس اسـت، بیایید عمل کنیم» بسـیار گول‌زننده اسـت - الان باید دقیقا عمل کنیم- آیا رکوبیم: امپراسـور را بریزید بالا کاری بکنیم بس اسـت، بیایید به طور جدی حرف بزنیم. یعنی بیایید فکـر کنیم! منظورم از این حرف این اسـت که در ضمن باید دسـت بردارید از رضایت خاطر چپ‌گرایان رادیکال و تکرار مکرر اینکه انتخاب‌های موجود در فضای سیاسـی انتخاب‌هایی عقلانه و تنها یک چـپ رادیکال قبراق می‌تواند ما را نجـات بدهد... بله، تا حدودی همین‌طور اسـت، ولی چرا این چپ ظهور نمی‌کند؟ چپ چه چشـم‌اندازی می‌تواند عرضه کند که توانایی بسـیج مردم را داشته باشد؟ هرگز نباید فراموش کنیم که علت غایی افتادن در دور باطل لوپن و مکرون نابدیدشدن یک بدیل عملی چپ است.

کـ یکی میشرب به ارزیابی اخیرتان دگذشته انقلابی بیدرایزیم: از دوره‌ای به بعد یکی از کارهای مورداعقاد چپ بحث درباره این نکته بود که قطار انقلاب «چه زمانی» از ریل خارج شـد. در مورد انقلاب اکتبر، محافظه‌کارها کسـانی‌اند که قضیه بیش از آنکه شـروع شود منحرف شـده بود، آن هم به دلیل خود اصول و ماهیت سوسیالیسـم: لنینیسـت‌ها و توتـالیسـت‌ها کسـانی‌اند که فکر می‌کنند سال‌های اول راه درسـتی می‌رفتیم تا اینکه استالین به قدرت رسـید؛ استالینیسـت‌ها کسانی‌اند که معتقدند شکست انقلاب روسیه به خاطر نیروهای «خارجی»، ضدانقلاب امپریالیسـتی، بود. چپی که همه این تحلیل‌ها در آن مشـترک‌اند این اسـت که «خروج از مسـیر درسـت» فرایندهای تاریخی ناشی از علتی بیرونی اسـت: محافظه‌کاران اسمش را «سوسیالیسم» می‌گذارند، توتـالیسـت‌ها اسـمش را «استالین» می‌گذارند، لنینیست‌ها آن را به گردن «خیانتکاران» می‌اندازند. اما طبق تحلیل شـما برند خالص الگوی سوسیالیسم شوروی محصـول مداخله نیروهـای خارجی نبود- چیـزی که باعث می‌شود خیلی‌ها شما را یک محافظه‌کار با خطاب بدانند - اما ضمنا این را هم نمی‌گویید که به این دلیل باید ایده‌های لنینی را کنار گذاشـت. این موضع متاقفشـما نه بازهم یادآور نظریه روان‌کاوی درباره رانه اسـت که با مدعاش در مدد است؟ یعنی خودش از نوع «ناخودآگاه» و «وسیله» بودن هیچ‌گونه دخالت بیرونی باشیم. آیا چنین مقایسه‌ای معنادار است؟ چه قرائت شـما از مفهوم رانه چه کمکی می‌کند به تحلیل انضمامی مشکلی که در روسیه پیدا شد (یا اینکه به یک معنی این فقط یک قیام مقدماتی اسـت که می‌تواند نشان داد از چه مختصات مفهومی باید بر چریزم کنیم تا اصلا بتوانیم فرایند تحلیل کذشته را آغاز کنیم؟

به کمانم لنین کلیو بود با همان رک و راسـت‌بودن همیشگی‌اش با سؤال «چه مشکلی پیدا شـد؟» برخورد می‌کرد- موضوعی که (بالقـوه) آدم را بـه ورطه مواعظ اخلاقی می‌کشـاند، و به جای جواب‌دادن به این سـؤال بر مسـئله حد فقدان سـوپرا-اغلایی تمرکز می‌کرد: چگونه است که طبقه اغلایی گذار از فی‌نفسـه به لنفسـه را تا آخر طی نمی‌کند و عاملی انقلابی نمی‌شـود؟ این مشـکل «علت وجودی» و دلیل اصلی ارجاع به رؤیای‌کاوی است که رفتن به سـراغ آن دقیقا برای تسـریع سـازوکارهای لیبیدویی ناخودآگاه بود. سـازوکارهای مانـع از ظهور آن اکاهی طبقاتی که در نفس بودن طبقه کارگر (وضعیت اجتماعی آن) - حـک شـده. از این طریق، حـق مطلب تحلیـل اجتماعی- اقتصادی درباره‌اش داده شـد. و دیگر دلیلی وجود نداشت وقتی به نظریه‌های «تجدیدناظرطلبانه» درباره ظهور طبقه متوسـط و غیره بنهیم. به همین دلیل، مارکسیسم غربـی همواره به دنبال عامل‌های اجتماعی دیگری بود تا بتوانند بدل طبقه کارگر بی‌میل به انقلاب باشـند و نقش عامل انقلابـی را بازی کنند: از دهقانان چهان سوم و دانشـجویان و روشـنفکران و مطرودان گرفته تا بناجویان. ناکامی طبقه کارگر به عنوان سـوژه انقلابی پیشایش ریشـه دارد در خود همـنه انقلاب بلشویکی: هر لنین تـنخیص «خـشم بالقوه» دهقانان نامامید بود. پیـروزی انقلاب اکتبر مدیون شـعار «زمین و صـلح» خطاب به اکثریت عظیـم دهقانان بود، مدیون غنیمت‌شـمردن قضیت کوتاهی که به چپ خیلت ناحیایی شـدید آنها به وجود آمده بود. لنین حدود یـک دهه پیش از آن به این جیزها فکر می‌کرد، به همین دلیل هم از تصور پیروزی اصلاحات اراضی استولیپین وحشـت کرد. اصلاحاتی که هدفش شـکل‌دهی به طبقه مسـتعکم جدیدی از کشاورزان مستقل بود - او نوشت: اگر اسـتولیپین پیروز شود شانس یک انقلاب دهه‌ها عقب می‌افتد. تمام انقلاب‌های موفق سوسیالیسـتی، از کوبا گرفته تا یوگوسـلاوی، از این الگـو تبعیت کردند و در شـرایطی عمیقا برحانی فرصت را غنیمت شمردند و از راهکار رهایی ملی یا سایر «سرمایه‌های خشم» به نفع خود استفاده کردند. البته طرفداران منطـق هژمونی در اینجـا می‌گویند این منطق «عـادی» انقلاب اسـت و ما دقیقا و فقط از خلال مجموعـه‌ای از هم‌ارزی‌ها و مطالبات متکثری که همواره کاملا تصادفی اسـت و وابسـته به مجموعه شـرایط خاص و حتی مصـنوعی‌اند- به «توده حیاتی» برای انقلاب دسـت می‌یابیم. یـک انقلاب هرگز نـه وقتی تمام تخاصم‌ها به قالب یک تخاصم واحد ریخته شود، بلکه وقتی رخ می‌دهد که این تخاصم‌ها نیروهایشـان را می‌دهد که جمع می‌کنند... وقتی یک تخاصم کمی پیچیده‌تر شـود، قضیه فقط این نیسـت که «انقلاب چیز قطـار تیزرو تاریخ را به پیش نمی‌رانـد و از قوانینش تبعیـت نمی‌کند چون دیگـر تاریخی در کار نیسـت. چون تاریخ دیگر فرایندی باز و تصادفی است؛ قضیه جیز دیگری است: قضیه این است که انسـکار واقعا قانون اجتماع تاریخ داریـم. یک خط کمـابیش واضح و مسـلط رشـد تاریخی، و اینکه انقلاب تنهـا می‌تواند در درزهـای این تاریـخ رخ دهد. یعنـی «برخلاف جریـان غالـب». انقلابیون باید صیورانه مطمئن بیاشند برای «دوره‌ای (معمولا بسیار کوتـاه) که نظام عقلا رب برند یا فروپاشـد.- از فرصت پیش‌آمده استفاده کنند. قـدرت را که آن موقع کنی خیابان اسـت و وقت به‌چنگ‌آوردنش اسـت به چنگ آورند. و سـپس موقعیت خود در قدرت را تثبیت کنند. سـازوبرگ سـرکوب خود را بسـازد و الی آخر». آن‌وقت همین کـه کیو و کنکی و لنینی اشـتراک نشد داد از چه راه شـد و اکثریت مردم خواسـتن جیم شد و از رزیم جدید نامیـد شـد دیگر راهـی برای خلاصی از آن نداشـته باشـند چون در آن گیر افتاده‌اند...

کـ شـما در کارتـان ارزیابی ویژه‌ای از تجربه سـوسیالیسـتی شـوروی و چین کرده‌اید و هـر دو حزب کمونیسـت را نقد کرده‌اید آن‌هـم به این دلیل که دیدی کوتاه‌مدت نـزد به یک‌چون فاصلـه کمی از دیدن کرفتند. لنین حد حاوی یک فرضیه اساسی است: اینکه محشون دولت نزی نسبت درباره انحلال تمام حوزه‌های بازمانی که منطقا بر فراز جامعه مدنی قـرار دارند. یک منظور اسـت به دولـت نقش مبانیجی (محشوندد) داشته باشد. مصداق مطالعه موردی این فرضیه کتاب «آرماشیخ آمریکایی» فدریک جیمسن اسـت که در آن ژانتن الگوی یک زیرساخت مبانیجی‌اسـت که دولت به آرامی در آن حل می‌شـود. با نظر به اینکه هم شـما و هم جیمسن مارکسیسـت‌های هگلی سـفت و سـختی هسـتید. آیا می‌توان عرضه می‌کنید؟

با مضمون اصلی سـؤالتان موافقم (اگر آن را درست فهمیده باشم)؛ آخرین بت‌وراهای که چپ‌ها باید کنار بگذارند یهود-ستیزی اسـت، و مشکل و وظیفه اصلی این است که چگونه دو و دستگاه دولـت را تغییر دهیم. ضمنا نه نظرم فرمول شـما درباره هویت نظری بین حزب و دولت خیلی شـگفت‌انگیز اسـت، و باید به بار هگلـی «هویت نظری» توجه کرد: ما نه از یک وحدت عالی بلکه از «تناقض» اعلی حرف می‌زنیم- دولت لاجرم در کارش شـکست می‌خورد و وظیفه حزب اصلاح دولت‌مداران این شکست است.

ولی در این مورد به قدر کافی نوشـته‌ام، بنابراین می‌خواهم بپرسم به نظرتان در مورد مائو و بـه ان اضافـه کنم. مائو ژوئیه ۱۹۵۹ در سـخنرانی‌اش در کنفرانس حزب در لوشان، وقتی اولین گزارش‌ها نشـان داد که برنامه «جهش بزرگ به جلو» چه خسـارت مفتضحانه‌ای وارد شـده، به اعضای حزب گفت که مسئولیت واقعی این‌جا نه متوجه کسـی بیچیدند و سخنرانی‌اش را به این جمله به پایان برد که تقصیر او از همه بیشتر اسـت. به‌خصوص در مورد برنامه نامولق سـاخت فولاد در روسـتاها - اینها آخرین جملات این سخنرانی‌اید:

«چرخ و مرچ بیش‌آمده بسـیار زیاد اسـت و من مسـئولیتش را تقبل می‌کنم. رفقا، شـما هم باید به تحلیل مسـئولیت خودتان بپردازید. اگـر می‌خواهید دفع کنید، دفع کنید! اگر می‌خواهید تیز دهید، تیز دهید! خلاصه، بیایید بحث خود را تمام کنیم.»

چرا این اسـتعاره مبتذل؟ به چه معنا این اعتراف نقادانه از خود و پذیرش مسـئولیت در قبال اشـتباهات جدی را می‌توان به نیاز یک شـخص به دفع‌کردن و تبرداندن تشبیه کرد؟ فکر می‌کنم پاسـخ این اسـت که برای ماتو پذیرش مسئولیت تبدیل شدن به معنای ایراد بنیـادی نیسـت، چیزی که فرد را وامی‌دارد استعفا دهد؛ تبدیل به بیشتر این است که با پذیرش مسئولیت فرد از غیر مسئولیت خلاص می‌شـود. ایرادات به مراتب نزاکت‌تری در مجموعه آثار کلاسـیک مارکسـی هست. طبق توصیف دیلق والفگانگ اشتریک، مارکسیسم در مورد «بحران نهایی» سرمایه‌داری کاملا برحق بود. اما مرورد به وضوح وارد این بحران شـده‌ایم: اما بحران دقیقا همین اسـت. یک فرایند طولانی از انحلال و تلاشی، بدون هیچ عاملی واقعی از نفی‌ورفع (آفهوبنگ) سـاده هگلـی. هیچ عاملی وجود ندارد که بتواند به این بحران بپیوندد ایجابی شده و تبدیلش کند که مسـیری برای رسیدن به سطحی متعالی‌تر از سازماندهی اجتماعی.

بنابراین یاداوکسی مخصه‌ای کـه در آن گیر کرده‌ایم از این قرار اسـت: دحالی‌که مقاومت‌ها در مقابل سرمایه‌داری جهانی و متاث